

## هری پاتر و قدیسان مرگ آور

### فصل هفدهم

### راز باتیلدا

### مترجم: ناریسی

راز باتیلدا

-هری صبر کن

-چی غلطه

انها حالا تنها به گور "ابوت" ناشناس رسیده بودند.

کسی انجاست. کسی ما را میبیند. میتونم بگم اونجا. روی بوته ها

انها هنوز ایستاده بودند، یکدیگر را نگاه داشته، به سیاهی عمیق مرز گورستان نگاه می کردند.

هری نمیتوانست چیزی ببیند.

"ایا تو مطمئنی؟"

-من دیدم چیزی حرکت کرد. میتونم قسم بخورم

او...

ما شبیه ماگل ها شدیم. "هری با طعنه گفت. ماگل هایی که فقط گل روی قبر والدینتان می

گذارند؟ هری من مطمئنم

یک نفر اونجاست

هری درباره تاریخ جادو فکر میکرد. گورستان جن دار بنظر می رسید.

"اگر..." اما سپس او صدای خش خشی شنید و حرکت کوچکی از برفهای رانده شده را در بوته

ای که هر مییون به ان اشاره کرده بود دید. روحها نمیتوانند در برف حرکت کنند.. " یک گربه

بود "هری گفت. "یا یک پرنده. اگه یک مرگخوار بود ما تا حالا مرده بودیم. بیايد از اینجا بریم وما میتونیم برای برگشت شنل را بپوشیم.

انها پشت سرشان را بارها نگاه کردند تا به خارج از گورستان برگشتند. هری - که خوش بین نبود و زمانیکه به هرمیون امیدواری می داد تظاهر میکرد - خوشحال شد که به راه و پیاده رو لغزنده رسیدند. انها شنل نامرئی را روی سر خود کشیدند کافه شلوغتر از قبل بود. صداهای زیاد درون ان حالا سرود کریسمس می خواندند زمانیکه انها به کلیسا نزدیک می شدند. برای یک لحظه هری فکر کرد پیشنهاد بدهد درون ان پناه گیرند اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند هرمیون زمزمه کرد بیا از این طرف بریم. و او را به ته خیابان تاریک خارج از روستا در جهت مخالفی که انها وارد شده بودند کشید. هری نقطه ای که کلبه ها تمام می شدند را میدید. راه به خارج از دهکده ختم می شد. انها تا جایی که می شد اهسته می رفتند. در بیشتر پنجره ها بخارهای چند رنگ بود و طرح دختان کریسمس در تاریکی می درخشید.

"چطوری میخوایم به خونه باتیلدا بریم؟" هرمیون در حالیکه میلرزید پرسید.

"هری؟"

"به چی فکر میکنی؟"

"هری؟"

او بازویش را کشید اما هری توجهی نمیکرد. او به توده تاریکی که در پایان خانه ها قرار داشت می نگریست لحظه ای بعد او خودش را جلو کشید. هرمیون همراه او آمد و کمی روی یخ لیز خورد.

"هری ..."

"بین ... نگاه کن هرمیون"

"نمیتونم"

"اوه ..."

او میتوانست انرا ببیند. فیدلیوس با جیمز و لی لی در این خانه مرده بودند. حصار وحشی در طی 6 سال رشد کرده بود. از زمانیکه هاگرید هری را از اوار برده بود. و حالا بطور پراکنده در میان انبوه چمن ها قرار گرفته بود.

بیشتر کلبه هنوز ژا بر جا بود معهذا کاملا در تاریکی و برف فرو رفته بود. اما گوشه کناری راست از کف به بالا جدا شده بود. هری مطمئن بود انجا جایی بود که نفرین انجام شده بود. او و هرمیون کنار دیچه بالای شکستگی ایستادند. هرمیون آرام گفت: من تعجب میکنم چرا تابحال کسی اونو از نو نساخته؟ هری جواب داد احتمالا تو نمیتونی اونو مرمت کنی. احتمالا اون مثل خسارت جادوی سیاهه و کسی نمیتونه اسیب اونو تعمیر کنه. او با یک دست ردایش را محکم گرفت و روی برفلیز خورد و به دریچه ضربه ای زد اما امیدی به باز شدنش نبود. اما او برخی بخشهای داخل خانه را دید.

"تو قصد نداری داخلش بری؟"

"ممکنه خطرناک باشه ممکنه-اوه هری نگاه کن..."

تماس او با دریچه بنظر میرسید کاری صورت داده بود.

یک علامت در جلوی انها بالای گزنه ها و علفهای هرز از زمین خارج شد. عجیب به نظر میرسید: گلهای سریع رشد و نوشته طلایی روی چوب ان این بود:

در این نقطه در شب 31 اکتبر 1981 لی لی و جیمز پاتر از دنیا رفته اند. پسرشان هری تنها جادوگری است که زنده ماند. این خانه-غیر قابل رویت توسط ماگل ها- بعنوان بنای یادبود پاترها و بعنوان یاداور خشونتتی که خانواده انها را از بین برد باقی میماند.

و تمام اطراف این کلمات به طور مرتبی واژه ها و نوشته هایی از جادوگرهای دیگه اضافه شده بود که به دیدن این مکان امده بودند- جاییکه پسری که زنده ماند از انجا نجات یافته بود.

بعضی ها صرفا اسمهایشان را نوشته و امضا کرده بودند دیگران روی چوب پیامهایی نوشته بودند که جدیدترین انها با درشندهگی درخشان 16 سال پیش بود:

"هری هر جا هستی موفق باشی"

هری اگر این را میخوانی ما همیشه پشت شما هستیم

زندگی طولانی برای هری پاتر  
"انها نباید روی این علامت چیزی می نوشتند" هر میون با عصبانیت گفت  
اما هری به او لبخند زد: قشنگه  
من از کارشون خوشحالم  
من...

حرفش را قطع کرد

یک شیخ بسختی قابل تشخیص به طرف آنها می آمد. در نورهای روشن چارچوبهای با فاصله از هم بصورت سایه بنظر می رسید. هری فکر کرد قضاوت اینکه او شکل یک زن است خیلی سخته. او اهسته حرکت میکرد. احتمالا از قدم برداشتن روی زمین برفی میترسید. خمیدگیش، استقامتش، طرز راه رفتن و حرکتش همگی نشان از سن زیادش داشت. آنها در سکوت او را تماشا کردند تا او نزدیکتر شد.

هر منتظر دیدن این بود که او به سمت یکی از کلبه ها راهش را کج کند اما غریزه اش میگفت ان زن این کار را نمیکند. در نهایت او در چند یاردی آنها و بسادگی انجا وسط جاده یخ زده در مواجهه با آنها ایستاد.

او به نیشگون هر میون روی بازویش احتیاج نداشت. احتمال این نبود که این زن ماگل باشد. او انجا می ایستاد و به خانه ای که کاملا برایش نامرئی بود خیره می شد اگر جادوگر نبود؟ حتی با فرض جادو گر بودنش این رفتارش عجیب بود که در این شب سرد یک خرابه قدیمی را مورد بررسی قرار دهد. بر طبق قوانین طبیعی جادوگری او قادر به دیدن و و هر میون نبود. باین همه هری عجیب ترین احساس را داشت که ان زن میداند که آنها انجا هستند و نیز میداند که آنها کی هستند. تازه به این نتیجه ناراحت کننده رسیده بود که زن دست دستکش دارش را بلند و اشاره ای کرد.

هر میون زیر ردا به او نزدیکتر شد. بازویش را به او فشرد

او چطور می شناسد (ما رو می بینه)

او سرش را تکان داد.

زن بار دیگر بطور قویی تری اشاره کرد

هری میتوانست به دلیلهای زیادی فکر کند که از اشاره او اطاعت نکنند و هنوز بدگمانیهایش درباره هویت زن هر لحظه بیشتر می شدند. ممکن بود که او برای تمام این ماهها منتظر بوده باشد.

دامبلدوربه او گفته بود که منتظر باشد و اینکه هری در پایان وارد می شود؟

امکان نداشت که او بوده که در سایه ها در گورستان حرکت کرده بوده و انها را تا این نقطه تعقیب کرده بود؟

هری سرانجام صحبت کرد و موجب شد هرمیون نفس زنان بپرد:

شما باتیلدا هستید؟

پیکر خاموش سر تکان داد و دوباره اشاره کرد

هری و هرمیون در زیر ردا به یکدیگر نگاه کردند.

هری ابروهایش را بالا داد

هرمیون کمی عصبی بود

انها به طرف زن پا گذاشتند و او فوری چرخید و لنگ لنگان و خاموش راهی که آمده بودند را برگشت

با گذشت از چندین خانه انها را به دری هدایت کرد. انها او را دنبال کردند تا جلوی باغ نزدیک جایی که یکی از انها ترکشان کرده بود. او برای یک لحظه با یک کلید جلوی در بادستپاچگی قرار گرفت و انوقت در را باز کرد و پا به عقب گذاشت تا به انها اجازه عبور بدهد. او نیت بدی داشت یا شاید ان واقعا خانه اش بود

هری به بینی اش چروک انداخت. انها از کنار او رد شدند و ردا را در آوردند.

حالا که هری کنار او بود او ریزه بنظر می آمد. باپشتش که با سنش خم شده بود او تا سینه هری هم نمی شد.

او درب را پشت سر آنها بست و بسمت هری چرخید. چشمهایش با ابشارهای بزرگ فرورفتگی ها و چین های پوستش ضخیم بنظر می آمد و صورتش چین خورده بود با سیاهرگهای شکسته ولکه های تیره.

هری تعجب کرد اگر او اصلا میتواندست اورا ببیند

حتی اگر او میتواندست، ...

بوی پیری ، گرد و خاک لباس نشسته و غذای بیات به محض باز شدن شال سیاه خورده شده تشدید شد سری از موی کم پشت سفید که پوست سر را به وضوح نشان می داد.

باتیلدا؟

هری تکرار کرد

او بار دیگر سر تکان داد

هری وجود گردنبندها را روی پوستش احساس کرد. چیز درون آن که بعضی اوقات تیک میکرد یا ضربان داشت بیدار شده بود. او میتواندست ضربان آنرا توسط طلای سرد حس کند.

ایا او میداندست؟ میتواند حس کند چیزی که او را نابود میسازد نزدیک است. باتیلدا آنها را از پشت جابجا کرد و آنها را به یک اتاق نشیمن برد.

هری ، من درباره او مطمئن نیستم

هرمیون نفسی کشید

به اندازه اش نگاه کن ، من فکر میکنم ما میتونیم اونو شکست بدیم. هری گفت.

گوش کن من باید به تو بگم من من میدونم اون انجا نیست

موریل اونو گاگا نامیده بود.

"بیا!" باتیلدا از اتاق دیگر داد زد.

هرمیون پرید و بازوی هری را گرفت.

همه چی درسته . هری با اطمینان گفت و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

باتيلدا اطراف شمعه‌هاى نورانى تلو تلو مى خورد اما هنوز خيلى تاريك بود گرد و خاك زير پايشان له مى شد و بينى هري، رطوبت، بوى كپك و تا اندازه اى بدتر بوى بد گوشت فاسد شده را حس ميكرد.

او در عجب بود كه در زمان گذشته اگر او توى دردرس مى افتاد هيچ كس نبود كه اطراف خانه باتيلدا را چك كند.

بنظر مى رسيد او فراموش كرده بود كه ميتواند با جادو و بدون استفاده از دست - كه با نا از مودگى شمعه‌ها را روشن ميكرد- آنها را روشن كند.

هري پيشنهاد كرد: اجازه بدهيد من انجامش دهم. و شمع روشن كن را از دستش گرفت. او به تماشاى هري ايستاد كه با شمع روشن كن شمعه‌ها را روشن كرده و روى توده كتابها و در نعلبكي‌هاى اطراف اتاق قرار ميداد. اخيرين جايي كه هري شمع خالدار را روى ان گذاشت يك گنجه كشو دار بود كه تعداد زيادى قاب عكس روى ان قرار داشت وقتى شعله روشن شد انعكاسش روى شيشه ونقره ي پر از گرد و خاك لرزيد. و او قابها راديد. هري زمزمه كرد: ترگيو!

گرد و خاك از روى عكسها فوري ناپديد شد. اوديد كه يك دوجين از بزرگترين وپر زرق وبرق ترين قابها عكسهايشان ناپديدشده. سپس يك عكس بزرگ را نزديكش ديد انرا بالا و جلوى چشمش گرفت. ان متعلق به دزد مو طلايى خانه گريگوريويچ مرد جوان خنداني كه به تنبلى در قاب قرار داشت و هري به ياد آورد كه او را كجا ديده. در كتاب زندگى و دروغهاى البوس دامبلدور - بازو در بازوى دامبلدور نوجوان و ان بايد جايي باشد كه اين عكسهاى گمشده در ان قرار داشته اند: در كتاب ريتا

"خانم - دوشيزه باگشات؟"

هري گفت و صدايش كمى لرزيد

"اين كيه؟"

باتيلدا در وسط اتاق روشن ايستاده بود

دوشيزه باگشات؟"

هری دوباره گفت و با تصویر در دستش به او نزدیک شد. باتیلدا صدای او را یافت و هورکراکس سریعتر روی بدنش تپید.

-این شخص کیه؟

هری از او پرسید و تصویر را به جلو فشرد.

او با وقار به عکس نگاه کرد و سپس به هری.

"ایا این را میشناسید؟"

اینبار کمی با صدای بلندتر از معمول تکرار کرد

"این مرد-شما اینو میشناسید؟"

باتیلدا صرفا نگاهی مبهم کرد. و هری احساس شکست وحشتناکی میکرد. "چطور ریتا اسکیترا

قفل حافظه باتیلدا را باز کرده بود؟"

این مرد کیه؟ او بلند تر تکرار کرد.

"هری برای چی میخوای؟" هرمیون پرسید

"هرمیون این دزده- دزدی که از گریگوریویچ دزدی کرد.

"لطفا!"

او به باتیلدا گفت "این کیه؟" اما او فقط نگاه کرد

"چرا شما از ما خواستید باهاتون بیاییم خانم- دوشیزه باگشات؟"

هرمیون در حالیکه صدایش را بالا برده بود پرسید

"ایا چیزی هست که میخواهید به ما بگید؟"

"هیچ علامتی که او بشنود نیست هرمیون" باتیلدا حالا چند قدم به هری نزدیکتر شده بود. با

نگاه کوچکی سر او برگشت و به سالن نگاه کرد.

"شما میخواهید ما بریم؟" هری پرسید. او به هری سپس به خودش و سپس به سقف اشاره

کرد.

"اوه درسته، هرمیون من فکر میکنم اون میخواد من با او به طبقه دوم برم."

"درسته "هرمیون گفت: بیا بریم. اما موقعی که هرمیون حرکت کرد باتیلدا سرش را با قدرت عجیبی به سمت هری و سپس به خودش تکان داد.

او از من میخواهد که تنها برم."

چرا؟ هرمیون پرسید و صدایش تیز و ناصاف در اتاق پیچید. بانوی مسن در اثر صدا سرش را کمی تکان داد.

"احتمالا دامبلدور به او گفته شمشیر را تنها به من بده."

"تو واقعا فکر میکنی اون بدونه تو کی هستی؟"

"بله "هری گفت و به پایین و به چشمان شیری ثابت روی خودش خیره شد.

"من فکر میکنم او میدونه"

"خوب پس موافقم. اما زود باش هری"

راه را نشان بده "هری به باتیلدا گفت. بنظرمی رسید او میفهمد چون به سمت در رفت. هری برگشت و یک لبخند اطمینان بخش به هرمیون زد. اما مطمئن نبود او انرا دیده باشد. هری به سمت خارج از اتاق رفت و از دید هرمیون خارج شد. قاب عکس نقره ای دزد ناشناس را درون ژاکتش جا داد. پله ها شیبدار و باریک بودند. هری دستهایش را پشت باتیلدا گذاشت تا تضمین کند او به عقب و روی او نمی افتد. او اهسته بالا می رفت و در بالا به راست پیچید. و هری را به یک اتاق خواب باسقفی کوتاه راهنمایی کرد. ان اتاق بدبو و مخوف بنظر می رسید. هری فقط یک ظرف بیرون زده از زیر تختخواب را دید، قبل از اینکه باتیلدا در را ببندد و توسط تاریکی بلعیده شوند.

-لوموس

هری گفت و عصایش روشن شد. او شروع کرده بود. باتیلدا نزدیک به او در تاریکی حرکت

میکرد و جادوی او را نشنیده بود

"تو پاتر هستی؟" اونجوا کرد.

"بله هستم"

زن سرش را با وقار تکان داد. هری ضربان هورکراکس را احساس کرد. سریعتر از قلب خودش. یک احساس ناخوشایند و نگران کننده داشت.

"شما چیزی برای من دارید؟"

هری پرسید اما او با روشن شدن عصای هری پریشان بنظر میرسید

"شما چیزی برای من دارید؟" هری تکرار کرد. سپس او چشمهایش را بست و چندین اتفاق ناگهانی افتاد

جای زخم هری بطور دردناکی میسوخت. هورکراکس کشیده شد تا اینکه جلوی ژاکتش به حرکت درآمد

تاریکی و بوی بد اتاق برای یک لحظه از بین رفت. او یک پرش شادی را در بالای سرش احساس کرد

صدای سرد: او را بگیرد

هری در نوسان بود. و در جایی که ایستاده بود تاریکی اتاق و بوی کثیف بنظر رسید که دوباره دورش را فراگرفت. او نفهمید چه اتفاقی افتاد

"شما چیزی برای من گرفته اید؟" او برای سومین بار و خیلی بلندتر پرسید

"انجا"

او محرمانه گفت و به گوشه ای اشاره کرد. هری عصایش را بالا گرفت و در امتداد مسیر میز توالی را در کنار پنجره دید. در این زمان او هری را همراهی نکرد. هری بین او و تختخواب نامرتب عصایش را بالا گرفت.

"اون چیه؟" او پرسید در حالیکه میز توالی را که کپه ای رویش بود-که شبیه رخت چرک بود

بررسی کرد و بویید

"انجا" زن گفت و به توده ای بی شکل اشاره کرد. و در آن لحظه هری در ریخت و پاش های

ژولیده برای یک لحظه دسته شمشیر را دید-یک یاقوت-

ان زن بطور عجیبی حرکت کرد. هری انرا از گوشه چشمش دید.

وحشت ناشی از چیزی که او می دید باعث شد بیفتد. وحشت او را فلج کرد وقتی دید بدن پیر مثل لوله پهن شد و مار بزرگی از جاییکه گردن او بود بیرون آمد. مار او را گزید طوری که عصایش را به بالا پرت کرد. نیروی گزیدگی ساعد او عصا را به سمت سقف فرستاد.

نوری به اطراف اتاق تاب خورد و خاموش شد. مار سپس با دمش یک ضربه نیرومند به سینه او زد که نفسش به بیرون پرید. او به عقب روی میز توالت و کپه لباسهای کثیف افتاد. تکه های شیشه روی او باریدن گرفت و او بشدت به زمین خورد. از پایین صدای هرمیون را شنید "هری" او نفسی نداشت که جواب بدهد. در این لحظه یک توده روان سنگین او را به کف فشرد. و او احساس کرد روی عضلات نیرومندش لیز میخورد "نه" نفس زنان گفت.

"بله" صدایی محرمانه گفت: "بله"

"نگه دارید"

"نگه دارید"

"اکیو"

"اکیو چوب جادو"

اما چیزی اتفاق نیفتاد. و او به دستهایش احتیاج داشت تا مار را از خود دور کند. مار تنه اش را اطراف بدن او می پیچاند و می فشرد و هورکراکس سخت به سوی بدنش فشرده می شد. مثل دایره ای سرد دورش حلقه شده بود.

غرق شدن - صدای پایی با فاصله - رفتن همه چیز. یک قلب فلزی بیرون بدنش می زد - و حالا او پرواز می کرد. پرواز با پیروزی در قلبش بدون نیاز به دسته جارویا تسترال.

اوبطور ناگهانی در تاریکی بیدار شد - نجینی با او بود.

هری تقریبا در تیرگی اتاق بیدار یا خواب بود. ناجینی او را رها کرده بود. کمی خیز برداشت. مار را دید که در زیر نور قرار داشت. هرمیون به کناری شیرجه زد. طلسم معکس شده اش به پنجره خورد. که شکست. هری کنار کشید تا شیشه های شکسته به او برخورد نکند. پایش

روی چوبی قرار گرفت. عصایش بود. خم شد و عصا را چنگ زد. ولی حالا اتاق پر از مار شده بود. هرمیون برای چند لحظه کلا دیده نمی شد و باعث شد هری بدترین فکر را بکند. ولی بعد دورتر نور قرمزی به چشمش خورد. سخره ها به سمت سقف بالا می رفتند. هری عصایش را بالا برد. ولی به محض اینکه این کار را کرد زخم سرش به شدت درد گرفت. بیش از آنچه در طول عمرش درد گرفته بود.

- داره میاد! اون داره میاد هرمیون! داره می یاد.

همینکه فریاد زد مارها افتادند. وحشیانه هیس می کشیدند. همه چیز در تلاطم بود. تکه های دیوار و پنجره ها می شکست. تکه های شکسته در هوا پخش می شد. هری از روی تخت پرید و سایه سیاهی که می دانست هرمیون است را گرفت. هرمیون از درد ناله ای کرد و هری پشتش را روی تخت کشید.

مارها دوباره به حرکت افتادند. ولی هری می دانست بد تر از مارها دارد می آید. سرش از درد زخمش داشت می ترکید. در حالیکه هری داشت می دوید یک مار جلو آمد و هرمیون را در خودش گرفت. هرمیون فریاد کشید:

- کانفرینگو!

در حالیکه طلسمش به اطراف اتاق می رفت آبنه را شکست به سمت سقف رفت. هری گرمایی را احساس کرد که پشت دستش را لمس کرد. شیشه ای صورتش را برید. هرمیون را با خودش کشید. از تخت بلند شد. به سمت طبقه لباس ها رفت و بعد از پنجره شکسته مستقیماً به بیرون پرید.

در میان هیچی... فریاد های هرمیون در میان هوا اوج می گرفت. .. زخمش باز شد و حالا و لدمورت بود که داشت در میان اتاق خواب می دوید. دستان دراز و سفیدش پنجره را گرفته بود و مرد بی مو و زن کوچکی را می دید که ناپدید می شدند. از خشم فریادی کشید. فریادی که دخترها را رو سفید می کرد. فریادش در باغ های تیره اطراف کلیسا پیچید. و در میان صدای زنگ کلیسا ها که برای کریسمس به صدا در آمده بود گم شد.

درد او درد هری بود... این اتفاق می توانست اینجا بیافتد. همانطور که قبلا افتاده بود... اینجا در اتاقی که آنقدر به معنای مرگ در این اتاق آشنا شده بود. جایی که آنقدر به مرگ نزدیک شده بود... به مرگ... درد خیلی شدید بود... درد از بدنش جدا می شد... عذابش می داد... ولی اگر بدنی نداشت چرا قلبش اینقدر درد داشت؟ ... اگر مرده بود چطور می توانست به این شدت احساس کند. مگر دردی که مرگ باعثش بود از بین نمی رفت؟... شب خیس و بادآلودی بود. دو بچه که لباس کدویی به تن داشتند به پنجره های یک مغازه چسبیده بودند و عنکبوتهای کاغذی را نگاه می کردند. و هیچ خبر از دنیای که به آن باور نداشتند در ذهنشان نبود.

و او احساسی داشت. حس قدرت و حق داشتنی که همیشه در شرایط خاصی احساس می کرد. خشم نبود... آن برای روح های ضعیف تری بود نسبت به او... ولی پیروزی... آری... خیلی برای این لحظه صبر کرده بود... امید داشت...

- تیپ خوبی زدین آقا!

پسر کوچکی این را به او گفت و لبخندی زد و آنقدر نزدیک دوید تا کاملا او را ببیند. زیر شنل موجودی را که قرار داشت دید و مشاهده کرد که لبخند صورت پسرک به ترسی تبدیل شد و برگشت و فرار کرد.

یک حرکت کوچک او کافی بود که پسرک به مادرش نرسد. ولی لازم نبود... اصلا لازم نبود. و با تاریک تر شدن خیابانی که به آن قدم می گذاشت... حالا بالاخره جایی که می خواست برود را دید. طلسم محافظ فیدیلیوس برایش از بین رفته بود. هرچند هنوز این را نمی دانست. سعی کرد سر و صدای کمتری ایجاد کند.

اعضای خانه همه پرده ها را نکشیده بودند. نزدیک شد. می توانست به خوبی آنها را ببیند که در اتاق نشیمن نشسته بودند. مرد بلند قدی با موهای مشکی و عینک که برای پسر کوچکش حبابهای صورتی رنگی ایجاد می کرد. پسرک موهای مشکی و چشمانی سبز داشت. پیژامه آبی به پایش کرده بودند. بچه می خندید و سعی می کرد حباب ها را بگیرد. در مشت کوچکش بگیرد.

در باز شد و مادر وارد شد. حرفهایی زد که شنیده نمی شد. موهای قرمز بلندش روی صورتش افتاده بود. حالا پدر بچه را برداشت و به مادر داد. بعد عصایش را روی میز انداخت و خمیازه کشید.

در صدایی کرد و او آن را باز کرد. ولی جیمز پاتر صدا را نشنید. متوجه دستهای سفید او که در را باز می کرد نشد. عصایش را به سمت در گرفت که با شدت کنده شد. در آستانه در بود که جیمز وارد سالن شد. خیلی راحت بود. فکرش را هم نکي رد. جیمز پاتر هنوز عصایش را برنداشته بود. خیلی راحت بود...

- لیلی.. هری رو بردار و برو... خودشه! برو فرار کن! من یه کم نگهش می دارم...  
او را نگه می دارد؟ بدون عصا؟ قبل از اینکه طلسمش را فریاد کند خندید:  
- آواداکداورا!

نور سبز سالن را پر کرد. جیمز پاتر مکثی داشت و بعد روی زمین افتاد. او می توانست صدای فریادهای زنی را که در طبقه بالا به دام افتاده بود بشنود. ولی از آنجایی که آن زن معقول بود او که چیزی برای ترس نداشت... از پله ها بالا رفت. به تلاشهای احمقانه زن برای مخفی کردن خودش گوش داد. او نیز عصایی با خود نداشت... چقدر آنها احمق بودند... چقدر بی دلیل اعتماد می کردند. گمان می بردند امنیتشان در دست دوستانشان باقی می ماند... در را باز کرد. صندلی هایی که برابر در قرار گرفته بود را با حرکت های کوچک عصایش کنار زد. و لیلی پاتر آنجا بود. فرزند در دستانش قرار داشت. با دیدن او بچه را روی تخت نوزاد انداخت.

و بازوانش را جلوی نوزاد باز کرد. گویی می خواست فرزند را از صحنه ای که امید داشت اتفاق بیافتد و به جای او بمیرد دور نگه دارد.

- هری رو نه! هری نه. لطفا هری رو نه!

- کنار وایسا دختر احمق! همین الان برو کنار!

- هری رو نه! لطفا نه! عوضش جون منو بگیر! منو بجاش بکش!

- این آخرین اخطارم هست...

- لطفا هری رو نه! لطفا... بخشش داشته باش... خواهش می کنم... هری رو نه... من حاضرم هر کاری بکنم... لطفا...

- برو کنار... برو کنار دختر!

می توانست او را وادار کند که کنار برود ولی شاید بهتر بود کار همه شان را تمام می کرد. نور سبزی در اتاق درخشید و او همانند شوهرش روی زمین افتاد. در طول این مدت بچه گریه نکرده بود. به صورت دشمنش با هیجان زیاد نگاه می کرد. شاید فکر می کرد این پدرش است که زیر شنل مخفی شده است. می خواهد حباب های بیشتری ایجاد کند... و اینکه مادرش هر لحظه است که برگردد. خندید... بلند. عصایش را با دقت زیاد به سمت صورت پسر گرفت.

می خواست رخ دادن این اتفاق را ببیند، انهدام این یکی، خطری غیرقابل توضیح. بچه شروع به گریه کرد، فهمیده بود که او جیمز نیست. ولدمورت دوست نداشت صدای گریه اش را بشنود، در یتیم خانه هم هرگز به تحمل گریه ی بچه ها نبود... «آواداکداورا»... و ولدمورت نابود شده بود. او هیچ چیز نبود، چیزی جز درد و وحشت، باید خود را پنهان می کرد، اما نه اینجا، نه در این خانه ی ویران شده، جایی که با جیغ بچه گیر می افتاد، بلکه در دور دستها... دور دستها... با ناله گفت «نه»... مار روی زمین کثیف و درهم ریخته خش خش میکرد، او آن پسر را کشته بود، و اکنون او خود آن پسر بود... «نه»... و حالا روی پنجره ی شکسته ی خانه ی باتیلدا ایستاد، غوطه ور در خاطرات بزرگترین باختش، و مار با پاهای او از میان ظروف چینی و شیشه های شکسته می لغزید و می رفت... پایین را نگاه کرد و چیزی دید... چیزی شگفت انگیز... «نه» «هری، مشکلی نیست، تو حالت خوبه»... خم شد و عکس تکه تکه شده را برداشت. او آنجا بود، دزد ناشناخته، دزدی که او به دنبالش می گشت... «نه»... من گمش کردم... از دست من افتاد... «هری، مشکلی نیست، بیدار شو، بیدار شو!» او هری بود... هری، نه ولدمورت... و چیزی که خش خش میکرد یک مار نبود... چشمانش را گشود. هرمیون نجوا کرد «هری» «حالت... حالت خوبه؟». هری به دروغ گفت «بله». او در چادر بود، توی یکی از کیسه خوابهای پایینی که زیر تپه ای از پتوها دراز کشیده بود. از سکوت و کیفیت سردی هوا می توانست بگوید که نزدیکهای طلوع خورشید است، نور گسترده ای

چادر را پوشانده بود . از شدت عرق خیس شده بود ، از ملافه ها و پتوها می توانست آن را حس کند . « ما اومدیم بیرون » . هرمیون گفت « بله » « و من مجبور شدم از طلسم معلق سازی برای برگرداندن تو به تختخوابت استفاده کنم . من نمیتونستم تو رو از زمین بلند کنم . تو ... خوب میدونی خیلی چیز نبودی ... »

سایه های ارغوانی زیر چشمهای قهوه ای او بودند و یک اسفنج کوچک در دست داشت صورتش را کمی پاک کرد .

-شما بیمار بودید .

و این طور تمام کرد

-کاملا ناخوش

کی ما رفتیم

ساعتها قبل

تقریبا نزدیک صبحه

و من بودم

چی بیهوش

نه دقیقا

هرمیون بطور ناراحت کننده ای گفت

ناله و فریاد می کردی .

او با لحنی اینرا اضافه کرد که هری را ناراحت ساخت .

او چکار کرده بود؟

فریاد مثل ولدمورت گریه مثل بچه؟

من نتونستم هورکراکس را ازت بگیرم .

هرمیون اینرا گفت و او فهمید میخواهد موضوع را تغییر دهد .

اون دردرس به بدنتان چسبیده .

نشان دار شدی . متاسفم مجبور شدم یک طلسم بکار ببرم که اونو فراری بدم .

مار نیش زده. اما زخم را تمیز کردم و مقداری دیتانی رویش گذاشتم.  
او می توانست سوراخ نیم بهبود یافته ساعدش را ببیند.  
-هورکراکس را کجا گذاشتی؟  
-توی کیفم. من فکر می کنم باید اونو نگه داریم.  
او برگشت و به صورت خاکستری هر میون نگاه کرد.  
-ما نباید به گودریک هالو می رفتیم. این اشتباه من بود. همش اشتباه من بود. هر میون من  
متاسفم  
-تقصیر تو نیست. من هم میخواستم برم.  
-من واقعا فکر میکردم دامبلدور ممکنه شمشیر را انجا برای تو گذاشته باشه.  
-خب.اره  
-ما اشتباه نکردیم. کردیم؟  
-چی شد هری؟ چی شد وقتی اون تو رو به طبقه بالا برد؟  
-مار جایی مخفی شده بود؟ اون بیرون اومد تا اونزن رو بکشه و به تو حمله کنه؟  
هری گفت: نه. اونزن مار بود- یا مار اون زنه بود.  
-چ چی؟  
هری چشمهایش را بست. هنوز میتوانست بوی خانه باتیلدا را حس کند.  
تمام ان چیزهای مخوف را روشن کرد. باتیلدا مرده بود درحالیکه یک مار درون او بود.  
همونی که می دونی اون رو در گودریک هالو گذاشت تا منتظر ما باشه. تورااست میگفتی. او  
میدونست که من برمیکردم.  
مار در درون او بود؟  
او چشمهایش را باز کرد.  
به هر میون که دچار تهوع شده بود نگریست.  
لوپین گفت که انجا جادوئی که ما هرگز تصورش رو هم نمیتونیم بکنیم. هری گفت

او نخواست جلوی تو حرف بزنه چون مارزبان بود. تماما مارزبان بود و من نفهمیدم. من میتوانستم بفهمم. یک بار در اتاق ماریک پیام به همونی که میدونی فرستاد. اون درون سرم حس کردم. اواز گرفتن من به هیجان اومد و گفت منو اونجا نگه داره. و سپس او بیرون آمدن مار را از گردن باتیلدا بخاطر آورد. هر میون لازم نبود جزئیات را بداند. او به مار تغییر یافته بود و حمله می کرد.

به پایین وسوراخ دستش نگاه کرد.

-اون منو نکشت. فقط منو نگه داشت تا همونی که می دونی بیاد.

اگر او موفق شده بود مار را بکشد این ارزشش را داشت.

باناراحتی در قلبش اونشست و روپوشش را کنار زد.

-هری نا! من مطمئنم باید استراحت کنی

-تو به خواب احتیاج داری

-مسئله ای نیست. اما چقدر ترسناک نگاه میکنی

-من خوبم. یک ساعتی نگهبانی میدهم. چوبم کجاست؟

هر میون به پایین بستر اشاره کرد. رشته ها و ققنوس از هم جدا شده بودند. چوب کاملا از هم خرد شده بود.

هری انرا در دست گرفت. نمیتوانست بطور صحیح فکر کند.

سپس انرا به سمت هر میون گرفت: تعمیرش کن - لطفا

-هری فکر نکنم وقتی اینجور شکسته...

-لطفا هر میون سعی کن!

-ر ریپارو

عصا نیم تابی خورد. هری انرا بالا گرفت: لوموس! نوک ان روشنی ضعیفی ایجاد شد سپس

خارج شد. هری انرا به سمت هر میون گرفت: اکسپلیارموس!

عصای هر میون تکان کوچکی خورد اما دستش را ترک نکرد.

این تلاش کوچک برای جادو برای عصای هری خیلی زیاد بود طوری که انرا دوباره شکافت. او بهت زده و ناتوان به آنچه میدید خیره شد.

-همینکه عصا جان به در برده خودش کلیه هری

هرمیون اینرا ارام گفت و افزود:من خیلی متاسفم . فکر می کنم من بودم.وقتی ما فرار میکردیم مار دنبالمون میاومد بخاطر همین من اونو پرتاب کردم. اون یه تصادف بود.

مایک راهی برای تعمیرش پیدا می کنیم.هری من فکر میکنم ما میتونیم. هرمیون گفت -یادت میاد؟ رون رو یادت میاد؟ وقتی عصاش در اتومبیل شکست؟

اون هرگز دوباره بدرتش نخورد. مجبور شد یک عصای نو بگیره.

الیواندر توسط ولدمورت دزدیده شده و گریگوریویچ هم که مرده بود. او چطور می توانست یک عصای نو برای خودش بگیرد؟

-خب. به دروغ خودش را سر حال نشان داد - الان برای نگهبانی مال تو رو قرض میکنم.

هرمیون با صورت پوشیده از اشک عصایش را به طرف او گرفت و هری او را که در جای خوابش نشسته بود ترک کرد. در حالیکه به هیچ چیز بیشتر از اینکه از او دور باشد تمایل نداشت.